



دکتر فریبرز آذریناه

عضو هیأت علمی بازنشسته دانشکده علوم ریاضی و کامپیوتر

سال بازنشستگی: ۱۴۰۰

دوران کودکی و نوجوانی و تشریح زمان و مکان زیستن

مادرم می گفت نخستین ماه تابستان ۱۳۳۰، زمانی که از گرمسیر موزم بختیاری به سوی سردسیر و قله کوه‌های پوشیده از برف شهرکرد - به قول محلی‌ها "که گره" - کوچ می کردیم مرا به دنیا آورده است. چند ماهی نامی نداشتم و مهرماه که به مسکن نه چندان ثابت مان در امیدیه برگشتیم، دوباره چندین ماه گذشت تا پدرم برایم شناسنامه بگیرد، هرچند آن وقت‌ها تا پیش از رفتن به مدرسه برای این کار هیچ عجله‌ای نبود! نام فریبرز را دایم از شاهنامه برایم برگزید و در آن زمان چون در امیدیه ثبت احوال وجود نداشت، پدرم ناچار شد برای گرفتن شناسنامه به بهبهان برود. وقتی در اداره ثبت از پدرم محل و تاریخ تولد مرا پرسیدند هیچ کدام را دقیق نمی دانست. تنها می دانست که بر فراز قله‌ای در یکی از ماه‌های گرم تابستان به دنیا آمده‌ام و ناگزیر همین‌ها را به زبان آورد. کارمند ثبت احوال تاریخ پنجم تیر را برای روز تولد من انتخاب کرد و احتمالاً کلمه "قله" بخش "قلعه گلاب" در همان نزدیکی‌های بهبهان را به یاد کارمند انداخته و آن را برای محل تولدم برگزیده بود، اگر چه با این شیوه نیز "قلعه تل" به محل تولد من نزدیک تر بود تا قلعه گلاب. به واسطه شغل پدرم که آن زمان در شرکتهای خصوصی در مناطق نفت خیز کار می کرد نزدیک به دوازده سال محل سکونت مان بین

شهرهای مختلف خوزستان مانند آبادان، امیدیه، آغاچاری، گچساران و میانکوه تغییر می‌کرد. تا سن شش سالگی به جز چند مورد ویژه که در ذهنم مانده است، چیزی را به یاد ندارم. یکی لحظه‌ای بود که برادر چهار ساله‌ام قابلمه‌ی آبگوشت را از روی سنگ آشپزخانه (که به آن سنگ پخار می‌گفتند) روی شانه خود چپه کرد و چندین ماه مداوای او به درازا کشید. دیگری روزهای گرم و شرجی تابستان در آبادان و بازی با ضایعات پالایشگاه که گلوله‌های سیاه و سبکی بودند و با کمترین وزش باد از یک سوی حیاط به سوی دیگر در حرکت بودند تصویری است که در سرم مانده است. همچنین سواری کنسول مشکی جمع و جور و دوست داشتنی همسایه که همواره تمیز و براق بود و همیشه آن را رو به روی در حیاط پارک می‌کرد و سرانجام محوطه باز و فرحبخش جلوی در حیاط و محل بازی ما در آبادان؛ جز اینها چیز دیگری را به یاد ندارم.

شروع تحصیلات ابتدایی، دشواریهای زندگی و زیبایی طبیعت

در سن هفت سالگی دوباره به امیدیه برگشتیم و مدرسه را در آنجا آغاز کردم. به یاد دارم که از رفتن به مدرسه دلخوش نبودم و یکی از بستگان پاسبانی شده بود که تا مدتها مرا در رفت و آمد به مدرسه همراهی می‌کرد. امروز باید بی‌چون و چرا مدیون وی باشم. کلاس دوم را در آغاچاری، کلاسهای سوم و چهارم را در گچساران و پنجم و ششم را در میانکوه به سرانجام رساندم. در آن زمان در خوزستان تنها تعداد اندکی از خانواده‌های مرفه مانند کارمندان شرکت نفت بودند که به آموزش و تحصیل فرزندانشان توجه کافی داشتند؛ والدین در اکثر خانواده‌ها کم سواد بودند و تلاش آنها بیشتر به تامین مسکن، پوشاک و تغذیه فرزندان و فرستادن آنها به مدرسه و تهیه لوازم ابتدایی مدرسه آنها معطوف بود. شرایط خانواده من هم از این قاعده برکنار نبود، افزون بر این به یاد دارم که اکثر معلمان ما در آن زمان در آموزش و تربیت دانش آموزان کم تجربه بودند و من در خانه هم از کسی نمی‌توانستم کمک بگیرم. به هر حال شرایط آن زمان چنین بود و هر چه بود گذشت. حالا وقتی که به آن دوران می‌اندیشم به نظرم نمی‌رسد که بیش از شصت سال از آن زمان گذشته باشد. هر چند سال هم که به عقب برمی‌گردیم به نظر نمی‌رسد این همه سال سپری شده باشد. شاید یکی از دلایل عدم تصور گذر این همه سال، به یاد نیاموردن همه رویدادهای زندگی ماست؛ ما تنها چکیده‌ای از زندگی خود را به یاد می‌آوریم.

تابستانهای طاقت فرسای خوزستان و نبود امکانات برودتی در آن زمان ما را برای چند سالی وامی‌داشت تا سه ماه تابستان را بدون همراهی پدر به روستای موزرم نزد عمو و دیگر بستگان برویم. این سفرها در ده یا دوازده سالگی انجام می‌شد و به یاد دارم که با چه دشواریهایی در این سفرها روبرو بودیم. در این سفرها بود که من زندگی سخت و خشن

روستاییان را شناختم و با طبیعت مناطق بختیاری آشنا شدم و به آن دل بستم. بخش نخستین این سفرها بیشتر با وانت‌های سرپوشیده قدیمی از طریق جاده‌های بی کیفیت انجام می‌شد که بعد از ساعتها و به سختی ما را به ایذه (یا "مال امیر" آن زمان) می‌رساند. بعد از چند روز استراحت و خرید مایحتاج برای سه ماه، مانند قند و چای و خرما، قاطر و اسب از چهارپاداران کرایه می‌کردیم و به همراه عمو و خود استرداران مسافت ۶۰ کیلومتری را به مدت دو روز طی می‌کردیم تا به ده برسیم. در منطقه‌ای که هم اکنون سد کارون ۳ و پلهای عظیمی وجود دارد، آن زمان پلی نصب بود که با چهار کابل سیمی ساخته شده بود، کف آن تنه‌های درخت چیده بودند که با طناب به دو کابل پایینی بسته شده بودند؛ از دو کابل بالایی برای بستن رشته کابل‌های ظریف‌تر بین آنها و کابل‌های پایینی برای حفاظ دو طرف استفاده می‌شد. پل مانند گهواره با حرکت باد در نوسان بود و رود خروشان کارون با غرشی مهیب زیر پل جریان داشت. نمودار پل به شکل قوسی از نمودار تابع کسینوس هایپربولیک بود، این را بعدها وقتی که درس ریاضیات عمومی را در دانشگاه گذراندم متوجه شدم. طی کردن نیمه نخست پل و رسیدن به وسط قوس، به واسطه سرازیری چندان سخت نبود ولی گذشتن از نیمه دوم پل، به ویژه برای عبور اسب و قاطر با بارشان سخت دشوار می‌نمود. عبور از پل آن چنان هراسناک بود که پیش از راهی شدن، ما کودکان را از نظر روحی آماده می‌کردند و توصیه می‌کردند پایین را نگاه نکنیم، دستمان را از دست بزرگترها رها نکنیم و خلاصه همه دستورهای لازم دیگر را می‌دادند. ابتدا چهارپایان را یکی یکی با باری که حمل می‌کردند و با کمک دو نفر از چهارپا داران، یکی جلوی حیوان با کشیدن افسار آن و دیگری پشت حیوان و با هل دادن از پل عبور می‌دادند. سپس نوبت به ما می‌رسید که در دسته‌های چندتایی با رعایت توصیه‌های دیکته شده و با گرفتن کابل‌های جانبی، سرشار از بیم و هراس، به آن سوی رودخانه منتقل می‌شدیم. وقتی به آن سوی رودخانه می‌رسیدیم دیگر هیچ انرژی به جا مانده‌ای در تن برای ادامه سفر وجود نداشت و از این رو راهبران کاروان نهیب اتراق می‌دادند تا روز بعد دوباره به حرکت ادامه دهیم. از دشواریهای دیگر مانند بارانهای موسمی، سرخوردن از روی گردن اسب در سرازیری‌ها و یا پرت شدن از پشت قاطر با پریدن حیوان از جوی آب و آسیبهای دیگری که در این مسیر می‌دیدیم؛ می‌گذریم. وقتی به ده می‌رسیدیم راهبران با چهارپایان خود برمی‌گشتند و ما هم نفس راحتی می‌کشیدیم و چند روزی خستگی آن سفر طولانی را از تن بدر می‌کردیم، هرچند وحشت گذر دوباره از آن پل هذلولوی در هنگام برگشتن همچنان ته ذهن ما می‌ماند. خوشبختانه سال بعد در کنار آن پل کابلی، پلی فلزی پهن و محکمی بنا شد تا دیگر در دسرهای گذشته را نداشته باشیم و از آن پس به سادگی از روی آن عبور می‌کردیم. با این وصف آرامش ما در دهکده بیشتر از یک یا دو هفته دوام نمی‌آورد و روستاییان به خاطر کمبود علوفه برای چرای گله‌های خود مجبور بودند به مناطق سردتری کوچ کنند. این بار دیگر خبری از آن همه اسب و قاطر چهارپاداران نبود و با همان امکانات محدودی که در ده وجود داشت بایستی سر می‌کردیم. از این رو از

حیوانات تنها برای حمل چادر و رختخواب و آذوقه استفاده می‌شد و ما کودکان می‌بایست پیاده به راه می‌افتادیم. این پیاده‌روی چند روز پی در پی و هر بار هفت یا هشت ساعت طول می‌کشید تا سرانجام با گذر از مال روهای صعب‌العبور و دشواریهای سفری چنین به کوههای پوشیده از برف می‌رسیدیم. در میان سرزمینی با طبیعتی بسیار زیبا، پوشیده از گیاهان متعدد سردسیری مانند کرفس، قارچ، موسیر و بسیاری دیگر از گیاهان، سیاه چادرها را برافراشته منزل می‌کردیم و نزدیک به دو ماه را در همان جا سپری می‌کردیم. ارزش حیاتی دام برای روستاییان، باب سرزمینی شگفت‌انگیز را به روی روستاییان می‌گشود که قطعاً برای دسترسی به آن، به تمام دشواری می‌ارزید. برای آن که بدانیم دام و چهارپا تا چه اندازه برای روستاییان آن زمان ارزش داشت شاید بد نباشد در میانه ماجرای را روایت کنم که ده دوازده سال پیش از اکران فیلم گاو مهرجویی براساس داستان ساعدی، خود به چشم دیده بودم. در آن منطقه سردسیر ما از آب برفها که در سرایشی‌ها جاری و در جایی جمع می‌شد برای آب نوشیدنی دام و شستشو استفاده می‌کردیم ولی آب آشامیدنی خودمان را از دره‌ای به نام "تنگ حمزه" که آب گواری چشمه‌ها در آن جریان داشت با کمک چهارپایان و مشک آب به محل زندگی خود می‌آوردیم. مسیر جاده مال رو بود و از سنگهای بزرگ و صیقلی پوشیده شده بود. روزی پیرمردی از مال با گاو خود و به همراه برخی از اهالی برای آوردن آب راهی آن دره شده بود و نزدیک به دره دست گاوش لای دو سنگ گیر کرد و استخوانش شکست. اهالی با دردسر فراوان گاوش را تا پایین کشان کشان می‌برند و گاو در آنجا زمین‌گیر می‌شود. از آنجا که دره شبها بسیار سرد می‌شد و قلمرو حیوانات درنده‌ای مانند خرس و گرگ به شمار می‌آمد، اهالی از پیرمرد خواستند که گاو را رها یا قصابی کند ولی پیرمرد راضی نمی‌شد. به یاد دارم که هفته‌ها این پیرمرد در دره ماند و گاو خود را یکه و تنها مداوا می‌کرد، شبها را برای در امان ماندن از درندگان با برافروختن آتش به صبح می‌رساند و روزها استراحت می‌کرد و اهالی هم در رساندن مایحتاج به او کمک می‌کردند. سرانجام شرایط گاو رو به وخامت رفت و اهالی گاو را قصابی و بین همه تقسیم کردند ولی پیرمرد لب به گوشت گاو نگذاشت.

دوران جوانی و زندگی در مسجد سلیمان

سال ۱۳۴۲ پدرم در کارخانه قند یاسوج، که در حال بنا شدن بود، استخدام شد. هم زمان شعبه‌ی دیگری از این کارخانه هم در ممسنی ساخته می‌شد که هر دو را بلژیکی‌ها انجام می‌دادند. بنای ساخت این دو کارخانه بعد از اصلاحات ارضی شاه و پس از سرکوب چندین خان قشقایی و کهگیلویه و بویراحمدی مخالف اصلاحات ارضی کلید خورد و بیشتر به منظور خارج کردن این دو منطقه از انزوا و فراهم کردن کار برای اهالی بود و طبعاً توجه اقتصادی نداشت. در آن زمان

ياسوج يک دهستان و ناحیه‌ی بن‌بست بود و هنوز از داشتن مدرسه به معنای واقعی محروم بود و کم‌کم دبستان‌هایی تاسیس می‌شدند که توسط سپاه دانش اداره می‌شد. برخی از اهالی آنجا فرزندان خود را برای ادامه تحصیل به گچساران و شهرهای نزدیک می‌فرستادند. در سالهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ وقتی تابستانها به ياسوج می‌رفتیم حتی خانه به معنای امروزی در آنجا وجود نداشت و ناچار بودیم در کلبه‌های خشتی و گلی بنا شده در باغهای آنجا دو ماهی را بگذرانیم و برای حمام رفتن به منطقه سی‌سخت در ۳۰ کیلومتری ياسوج می‌رفتیم. بعد از آن که کارخانه قند به بهره‌برداری رسید، خانه‌های سازمانی ساخته شد و یکی از آنها هم نصیب پدرم شد و ما تا سال ۵۶ تابستانها از آن استفاده می‌کردیم و این خانه ییلاقی جدید ما بود. هرچند در آن زمان امکانات در ياسوج اندک بود ولی هوای خنک و آبشارها و چشمه‌های پرآب با آب گوارا و طبیعت سرسبز و زیبایی که داشت ییلاق تازه ما را دلپذیر کرده بود. با این حال به خاطر کمبودها در ياسوج، ما برای ادامه تحصیل به مسجدسلیمان، شهری که دایی‌ها و بسیاری از فامیل‌های دیگر ما در محله‌های مختلف آنجا می‌زیستند، مهاجرت کردیم. خانه‌ای در چهاربیشه اجاره کردیم و آنجا ماندگار شدیم. دبیرستان سینا در چشمه علی نزدیکترین مدرسه به محل زندگی ما بود و من در آن ثبت‌نام شدم. زندگی و تحصیل من در مسجدسلیمان هم‌زمان با پایان دوران نوجوانی و ابتدای دوران جوانی من بود؛ برای هر فردی این دوران خاطره‌انگیز و سرنوشت‌ساز است. در مسجدسلیمان روزگار خوشی داشتم، در چهاربیشه و به ویژه در دبیرستان سینا دوستان زیادی پیدا کردم که همه مهربان و دوست‌داشتنی بودند. با آنها به مدرسه می‌رفتیم، وقت می‌گذراندم و با هم درس می‌خواندیم. گاهی به سینما می‌رفتیم و گاهی فوتبال بازی می‌کردیم. برای رفتن به مدرسه بایستی بیست دقیقه تا نیم ساعت پیاده‌روی می‌کردیم و چون در آن زمان دو نوبت صبح و بعد از ظهر به مدرسه می‌رفتیم و درس می‌خواندیم، چهار بار رفت و آمد کمی در دوسر ساز بود، به ویژه زمانی که هوا گرم می‌شد یا وقتی برای مدرسه رفتن دیرمان شده بود. در آن زمان شرکت نفت تریلی‌های سرپوشیده با صندلی‌های چوبی برای رفت و برگشت فرزندان کارکنان خود اختصاص داده بود و برای هر کدام کارت یا اصطلاحاً پاس تدارک دیده بود. من همان زمان هم در شگفت بودم که با آن همه ثروت و امکاناتی که شرکت نفت داشت چرا وسایل نقلیه خود را رایگان در اختیار همه دانش‌آموزان قرار نمی‌داد. به هر حال همه آنهایی که در یک منطقه نفت‌خیز زندگی می‌کنند به گونه‌ای در خدمت آن منطقه هستند و همچنان که تحصیل در آن زمان رایگان بود، شرکت نفت هم به گمان من باید همکاری بیشتری با مردمان منطقه می‌کرد و تبعیض را کنار می‌گذاشت. با وجود این ما گاهی شیطنت می‌کردیم و از کارت دوستان که از پنجره تریلی برای ما انداخته می‌شد استفاده می‌کردیم و سوار می‌شدیم و دربان تریلی هم گاهی نادیده می‌گرفت یا حوصله بررسی دقیق کارت را نداشت. در میانه راه گاهی بازرس (اینسپکتور) شرکت، یابه زبان عامیانه‌ی مردم آنجا، اسپکتور، تریلی را نگه می‌داشت و آنهایی که پاس نداشتند پیاده می‌کرد. همه اینها شور و لطفی داشت که

طعمش تا امروز در ذهن مانده است. دو سال بعد شهرداری مسجد سلیمان اتوبوسهایی را در سطح شهر برای رفت و آمد عموم تدارک دید که برای هر بار بایستی یک بلیط دو ریالی هزینه می‌کردیم. به این ترتیب در یک روز برای چهار بار رفت و برگشت به مدرسه می‌بایست هشت ریال می‌پرداختیم و این هزینه تقریباً برای همه سنگین بود. (برای آن‌که بتوانید مقایسه کنید، قیمت یک کیلو گوشت گوسفند در آن زمان چهار تومان و مثلاً کرایه تاکسی پنج ریال بود).

باری در دبیرستان سینا ما آموزگاران نسبتاً خوبی داشتیم و تلاش خود را می‌کردیم و با انگیزه بیشتری درس می‌خواندیم. هرچند کاستی‌هایی در نظام و کتابهای آموزشی در آن زمان وجود داشت ولی به سبب کم رنگ بودن نقش خانواده در آموزش به لحاظ شرایط زمانی، دانش آموزان به شایستگی آموزش نمی‌دیدند. بیشتر روی پای خودمان بودیم و روشهای مطالعه و درس خواندن را خودمان انتخاب می‌کردیم. همه تصور می‌کردیم که مثلاً بایستی کتابهای تعلیمات مدنی و جغرافیا را واو ننداز از بر بدانیم و به یاد ندارم کسی به ما گفته باشد که این روش چندان مفید نیست. از این رو گاه درک درستی از مفاهیم پیدا نمی‌کردیم و به رغم صرف زمان زیاد، آنها را به زودی فراموش می‌کردیم. این موضوع سبب می‌شد که برای یادگیری بعضی از دروس بی‌انگیزه شویم. افزون بر آن به بعضی از دروس مهم مانند زبان انگلیسی و ادبیات فارسی چندان اهمیت نمی‌دادیم و آموزگاران این دروس همچون صاحب سخنانی که مستمع آنها را به سر ذوق نیاورد، دلزده، خسته و بی‌انگیزه می‌شدند. پاره‌ای از مطالب کتابهای درسی نیز درخور سن دانش آموزان نبود، مثلاً شرح اوراق بهادار سفته و برات برای دانش آموزان کلاس ششم و هفتم مناسبی نداشت و یا وادار کردن دانش آموزان به حفظ کردن اشعار فارسی به جای خواندن درست آنها و درک معنای آنها به گمان من عبث بود. به یاد دارم در کتاب ریاضی ششم دبستان مسئله‌ای بود که می‌بایست ساعت دقیق را وقتی دو عقربه بین ساعت ۴ و ۵ برهم منطبق می‌شدند محاسبه می‌کردیم. درک و حل این مسئله برای همه دانش آموزان دشوار بود. حتی بسیاری از آموزگاران هم راه‌حلی که با دانش کلاس ششم سازگار باشد برای آن نداشتند و اگر هم داشتند تفهیم آن به دانش آموزان از توانایی‌شان بیرون بود.

در آن زمان آموزشگاه آزاد و تدریس خصوصی به معنای امروزی مرسوم نبود و حتی کتابهای تست کنکور هم در دسترس نداشتیم. آنان که به لحاظ اقتصادی برخوردارتر بودند، تابستانها فرزندان خود را در درسهایی مثل زبان انگلیسی تقویت می‌کردند ولی اغلب دانش آموزان متکی به دانش و تلاش خود بودند و موفقیت آنها تنها بستگی به همت خود و دبیران مدرسه داشت. من هم مانند اکثر دانش آموزان بیشتر به خود تکیه می‌کردم و کتابهای کمک درسی موجود در آن زمان مانند کتابهای پرویز شهریاری و مجله‌های ریاضی یکان را در حد توان مالی خود می‌خریدم و مطالعه می‌کردم. از همان کلاس نهم به ریاضی علاقه داشتم و وقت زیادی برای مسائل ریاضی می‌گذاشتم به گونه‌ای که اغلب از دروس دیگر غافل می‌شدم. با همکلاسی‌ها در ریاضی همکاری می‌کردم و گاهی با برادر و خواهر خود هم ریاضی کار می‌کردم.

ساعتها روی یک مسئله‌ی حساب استدلالی و هندسه به ویژه هندسه فضایی فکر می‌کردم به طوری که از رسیدگی به درسهای دیگر باز می‌ماندم و اساساً به فکر نمره‌های کلاسی و معدل کل نبودم. از همین رو در تمام دوران دبیرستان تنها یک بار، در کلاس هشتم، شاگرد اول شدم که از قضا بابت آن هم هیچ‌گونه برنامه‌ریزی خاصی نکرده بودم. اگر چه اکنون می‌دانم که این شیوه درس خواندن و تنها پرداختن به درسهای مورد علاقه شاید منطقی نباشد، ولی از آنجا که رشته ریاضی را در دانشگاه ادامه دادم، تلاشهایم در دبیرستان در دانشگاه به من یاری فراوان رساند، هر چند در دسرهایی را هم ایجاد کرد که در جای خود شرح خواهم داد.

بعد از کلاس نهم ناچار باید یکی از رشته‌های ریاضی، طبیعی یا ادبی را انتخاب می‌کردیم و من ریاضی را برگزیدم. دبیرستان سینا فقط کلاس دهم ریاضی را داشت و تنها یک دبیرستان در مسجدسلیمان بود که می‌توانستم کلاسهای یازده و دوازده را در آن ادامه دهم. دبیرستان بیست و پنج شهریور که حدوداً سه برابر مسافت قبلی با محل سکونت ما فاصله داشت. در آن زمان برای انتخاب رشته ریاضی معدل بیشتری نیاز بود و از این رو کلاس ۶۰ نفری پنجم ریاضی ما از دانش‌آموزان خوب و با استعدادی تشکیل شده بود. کلاس دهم را که به انجام رساندم به خانه بیلاقی‌مان در یاسوج سفر کردیم و آنگاه به نخستین سفر خاطره‌انگیز خود به شیراز رفتیم. آن زمان جاده خوزستان به شیراز و همین‌طور یاسوج به شیراز کیفیت بسیار بدی داشت و نیمی از آن خاکی و شوسه بود. بایستی از دو کتل دختر و پیرزن می‌گذشتیم که گردنه‌های پیچ در پیچ و دشواری بودند و هر اتومبیلی یا هر راننده‌ای به آسانی توان گذر از این جاده را نداشت. زمانی که پدرم ماموریتی به شیراز داشت، ما هم خانوادگی با لندرور کارخانه که پدرم راننده‌ی آن بود به شیراز سفر کردیم و آن جاده دشوار را بعد از ده تا دوازده ساعت درنور دیده و به شیراز رسیدیم. در هتل داریوش شیراز که بیشتر پاتوق کارکنان کارخانه بود مستقر شدیم و فردای آن روز شیراز گردی را آغاز کردیم. من تا آن زمان بزرگترین شهری را که دیده بودم مسجدسلیمان بود و شهر اهواز را هم گذری دیده بودم ولی زیبایی شیراز برایم خیره‌کننده و حیرت‌انگیز بود. آن قدر به شهر شیراز علاقه‌مند شده بودم که سال بعد هم وقتی مادرم قرار بود برای عمل چشم خود به بیمارستان نمازی برود، من هم همراه او رفتم ولی این بار جاده جدیدی از تنگ ابوالحیات با پلهای باشکوه به دشت ارژن شیراز تأسیس شد که راه را هموار و مسیر را بسیار کوتاه کرده بود. چند سال بعد جاده‌ای دیگر مستقیماً از یاسوج به شیراز احداث شد که از اردکان فارس می‌گذشت و درازای آن ۱۸۰ کیلومتر بود و دو سه ساعته ما را به شیراز می‌رساند.

دو سال پایانی دبیرستان و تحصیلات عالی در دانشگاه

در دبیرستان بیست و پنج شهریور دبیران خوبی داشتیم، آقایان زنجانی و برهان مجابی دبیران ریاضی، برزیده دبیر فیزیک، رستمی دبیر شیمی، درودگر و نیکمهر دبیران ادبیات فارسی و انگلیسی ما بودند که یاد همه آنها را گرامی می‌دارم. در کلاس یازدهم و دوازدهم باز هم به همان روش درس می‌خواندم و به درسها بیشتر سلیقه‌ای می‌نگریستم. آن زمان با دیپلم هم می‌توانستیم آینده شغلی درخوری داشته باشیم و از آنجا که تحصیل کرده‌های دانشگاهی در ایران اندک بودند با گرفتن مدرک لیسانس می‌توانستیم خود را در رفاه همیشگی ببینیم. رشته‌های مهندسی برای دانش آموزان و خانواده‌ها بسیار دوست داشتنی بودند و از این رو رقابت سنگینی برای رشته‌های مهندسی در جریان بود. آن زمان ده تا دوازده دانشگاه در کشور وجود داشت و با احتساب مؤسسه‌های علمی دیگر و دانشسراها، شاید تعداد مراکز علمی کشور به عدد بیست نمی‌رسید. به یاد دارم که در آن زمان حدوداً یکصد هزار دانش آموز در کنکور شرکت می‌کرد و در حدود ده هزار نفر در تمام رشته‌ها پذیرفته می‌شد. آشکارا با توجه به امکانات ضعیف در شهرستان مسجدسلیمان نسبت به مراکز استانها و نبود کلاسهای تقویتی شانس ما در کنکور بسیار اندک بود. از این رو در سال اول به یاد نمی‌آورم که در کنکور کسی از دانش آموزان کلاس ما قبول شده باشد و یا اگر هم بوده تعداد آنها چشمگیر نبوده است. در همان سال برخی از همکلاسیها در آزمون شیپینگ شرکت نفت کرده بودند و در آن رشته پذیرفته شده بودند و سالهای بعد نیز به تدریج بسیاری از همکلاسیها در دانشگاه‌های کشور در رشته‌های مختلف قبول شدند و یا برای ادامه تحصیل به خارج از کشور عزیمت کردند. من هم سال اول همه‌ی ده رشته‌ای را که مجاز بودم انتخاب کنم به مهندسی راه و ساختمان اختصاص دادم و از آنجا که به شهر شیراز و دانشگاهش علاقه‌مند شده بودم نخستین انتخابم دانشگاه شیراز بود که شوربختانه پذیرفته نشدم. در آن زمان کارنامه‌ای از جزئیات امتیازهایی که در کنکور کسب کرده بودیم به ما نمی‌دادند تا بتوانیم توانایی خود را نسبت به دیگران بسنجیم. من به رشته مهندسی راه و ساختمان بسیار دلبسته بودم بی‌آن که از مواد درسی و توانایی خود در آن زمینه کوچکترین آگاهی داشته باشم. به کارهای هنری مانند نقاشی، نجاری و طراحی و نقشه‌کشی ساختمان علاقه مند بودم و زمان فراغت در تابستانها تابلوهای نقاشی می‌کشیدم، با این وصف آن وقت ها نمی‌دانستم که این ها برای موفق شدن در رشته مهندسی کافی نخواهد بود. در عوض ریاضیات را به خوبی می‌شناختم و به آن علاقه‌مند هم بودم و شاید عاقلانه‌تر می‌بود که همان اول ریاضی را بر می‌گزیدم. به هر روی سال بعد در رشته ریاضی دانشگاه شیراز پذیرفته شدم هر چند خواست من همچنان مهندسی راه و ساختمان بود ولی سر از پای نمی‌شناختم چرا که قرار بود دست کم چهار سال در همان شهر چشم نواز مورد پسندم درس بخوانم و زندگی کنم و افزون بر آن به ریاضی هم علاقه داشتم. من ریاضی را به خوبی

می فهمیدم و عاشق تدریس هم بودم و کما بیش این کار را در زمان تحصیل در دبیرستان هم انجام می دادم. زمانی که وارد دانشگاه شدم، محیط دانشگاه هم برایم بسیار دلچسب بود. حالا نمی توانم مطمئن باشم که اگر در رشته مهندسی پذیرفته می شدم همچون ریاضی به آن هم علاقه مند می شدم؟ آیا تا سن ۷۰ سالگی در دانشگاه ماندگار می شدم؟ و آیا از شغل مورد علاقه ام، یعنی تدریس محروم نمی شدم؟ پاسخ همه این پرسشها هنوز هم برایم گنگ است و از این رو از مسیری که در آن افتادم خوشنود و از سرنوشتم تا این لحظه بسی خرسندم.

اکنون روزهای سخت من فرا رسیده بود و بازتاب روش نادرست درس خواندنم در دبیرستان را حس می کردم. تمام کتابهای درسی ما در دانشگاه شیراز، به جز کتابهای ادبیات فارسی، به زبان انگلیسی بودند. همه کتابها از خارج از کشور خریداری می شد و آنها را در کتابفروشی دانشگاه واقع در ارم به قیمت ارزان به دانشجویان می فروختند. اغلب استادان دانشگاه، از کشورهای مختلف دنیا آمده بودند و زبان تدریس کلاسها انگلیسی بود، حتی استادان ایرانی هم به انگلیسی تدریس می کردند. در گروه ریاضی دانشگاه شیراز استادان بسیار خوب و مطرحی مانند آقایان دکتر وصال، بهبودیان، فتاحی، رزاقی، روبین، بوش، شارما، گرل و بسیاری دیگر داشتیم که یاد و نام همه شان را نیک می دارم. با کتابهای ریاضی و فیزیک به زبان دیگر در ابتدا به سختی کنار آمدم ولی از آنجا که با مفاهیم آنها آشنا بودم به زودی با آنها خو گرفتم. با این حال تا مدتها خواندن دروس به زبان انگلیسی برایم دشوار و غیر قابل فهم بود و بدتر از آن به واسطه کاستی هایی که در مدرسه داشتیم، خود دروس زبان انگلیسی برایم از همه سخت تر می نمود. افزون بر این دشواریها، دوری از خانواده هم مرا رنج می داد. خوشبختانه چند ماه بعد خواهرم در دانشسرای شیراز پذیرفته شد و خانواده از مسجد سلیمان راهی شیراز شد و همگی در آپارتمانی اجاره ای در خیابان رودکی زندگی تازه مان را شروع کردیم. دو سال بعد برادر کوچکترم، هم او که در چهارسالگی خود را سوزانده بود، دیپلم خود را در شیراز گرفت و در دانشکده نفت آبادان پذیرفته شد. همزمان خواهرم هم از دانشسرا فارغ التحصیل شد و بعد در آموزش و پرورش آبادان استخدام شد. این بار خانواده شیراز را به سوی آبادان ترک گفت و تن به مهاجرتی دیگر داد. وقتی افراد خانواده من رهسپار آبادان شدند، من ناچار به یکی از همکلاسیهای دبیرستانی ام به نام جمشید فرشیدی که همزمان با من در رشته ریاضی دانشگاه شیراز پذیرفته شده بود، پیوستم و در یکی از خوابگاههای دانشگاه واقع در یکی از فرعیهای خیابان زند ساکن شدیم و تا پایان دوره در آن خوابگاه ماندیم.

دانشگاه پهلوی شیراز در آن زمان به همان روش دانشگاه پنسیلوانیای آمریکا اداره می شد و این دو دانشگاه تبادل فرهنگی و علمی نزدیکی با هم داشتند. برخی از اعضای هیات علمی دانشگاه پنسیلوانیا برای دوره های پژوهشی و یا تدریس به دانشگاه شیراز می آمدند و متقابلاً این روند از جانب دانشگاه شیراز هم در جریان بود. روشهای تدریس،

انتخاب واحد، کدهای دروس و شیوه برگزاری امتحانات و نمره‌دهی همه بی‌کم و کاست همان روشهای دانشگاه پنسیلوانیا بود. افزون بر استادان خارجی تعداد قابل توجهی دانشجوی خارجی هم در دانشگاه شیراز تحصیل می‌کردند. نمره دروس با یکی از پنج حرف اول انگلیسی ارزیابی می‌شد، روشی که پیش تر در دانشگاه امروز خودمان هم رایج بود. ولی در دانشگاه شیراز نمره قبولی بین ۶۰ تا ۷۰ از ۱۰۰ بود که با حرف انگلیسی "دی" مشخص می‌شد. معدل دانشجویی بایست حرف "سی" باشد که نمره‌ای مابین ۷۰ تا ۸۰، یعنی حداقل ۱۴ بود. از این رو تحصیل در دانشگاه شیراز آسان نبود و بسیاری از دانشجویان بعد از چند ترم وادار به تغییر رشته می‌شدند. من به واسطه نمره‌های خوب در ریاضی ولی کم‌توجهی به دروس دیگر- همچون گذشته- معدل خود را در حد قابل قبولی نگه داشته بودم ولی در ریاضی دانشجوی زبده‌ای به شمار می‌رفتم به گونه‌ای که در سال آخر عضو تیم پنج نفره ریاضی دانشگاه شده بودم. آن زمان که در دانشگاه شیراز پذیرفته شدم گمان می‌کردم از آن همه امکانات و زیبایی‌های شهر که پیش‌تر دیده بودم، می‌توانم نهایت استفاده را ببرم ولی سنگینی و حجم دروس دانشگاهی فرصت زیادی برای وقت‌های فراغت من برجا نمی‌گذاشت. دو سال نخست دانشگاه کاملاً گرفتار درسها بودم ولی در دوسال پایانی توانستم از فضاهای شهر و نعمتهایی که دانشگاه برای دانشجویان فراهم می‌کرد استفاده کنم. بسیاری از خوانندگان خوب کشور به دانشگاه دعوت می‌شدند و کنسرت‌های رایگان برای دانشجویان برگزار می‌شد. دانشگاه خود یک سینما داشت که فیلمهای خوب و به روز را نمایش می‌داد و با هزینه اندک می‌توانستیم آنها را تماشا کنیم. پی در پی از جانب دانشگاه اردوهای یک روزه یا چند روزه در طول ترم و روزهای تعطیل برای دانشجویان ترتیب داده می‌شد و تا آنجا که به یاد دارم در یک اردوی یک روزه به شهرستان جهرم و یک تور یک هفته‌ای به شمال استفاده کردم. سالن آمفی تئاتر خوابگاه ارم بیشتر ویژه اجرای نمایشنامه و جشنها بود و برای آنها به راستی هزینه‌های گزافی می‌کردند، چنانکه من نمایشنامه زیبای استشنا و قاعده برتولت برشت با نقش‌آفرینی انتظامی و نصیریان را در همان سالن دیدم. یکی از مدرن‌ترین سینماهای ایران به نام سینما آریانا نیز در آن زمان در خیابان زند شیراز افتتاح شده بود و سالی یکبار جشنواره نمایش فیلمهای بی‌نظیر سه بعدی با صدای استریو، مانند بن‌هور، شرق جاوه، ال‌سید، ده فرمان و شاهکارهای مشهور دیگر را برگزار می‌کرد و هر روز یک فیلم را در چند نوبت نشان می‌داد. من چهار سالی که در دانشگاه شیراز بودم بسیاری از این فیلمهای مطرح جهان را آن جا به تماشا نشستم و از دریچه‌ی این سینمای مدرن با سینمای جهان آشنا شدم. همچنین از همان اوان جوانی به صدای بی‌مانند شجریان علاقه‌مند شده بودم، آوازهای او را می‌شنیدم و به ویژه از برنامه‌های او در جشن هنر شیراز لذت می‌برد. امروز که به جشن فرهنگ و هنر شیراز فکر می‌کنم یکی از شانسهای خود را حضور در دانشگاه شیراز در آن تاریخ می‌دانم که با یکی از مدرن‌ترین جشنواره‌های تاریخ ایران از نزدیک روبرو باشم. آشنایی

با ناهمایی که امروز غولهای فرهنگ و هنر ایران و جهان به شمار می‌روند از دریچه‌ی این جشنواره و شانس حضور من در شیراز میسر شد. در کنار همه‌ی اینها روزهایی که کلاس داشتیم بعد از فراغت از کلاسها و مطالعه در کتابخانه دانشکده، در فضای باز خوابگاه ارم و زمینهای ورزشی آن چند ساعتی پیش از شام به فوتبال یا بسکتبال می‌پرداختیم و بعد از شام خسته و خوشحال به خوابگاه می‌رفتیم.

دانشگاه به هر دانشجو ۳۰۰ تومان در ماه کمک تحصیلی می‌داد که برای یک زندگی دانشجویی کافی بود. از سال سوم به بعد من خودکفا شدم و در یک شرکت مهندسی به مدت دو سه نیم-روز کار می‌کردم، برای آنها نقشه ساختمانی می‌کشیدم و بابت آن ۳۰۰ تومان دریافت می‌کردم. همزمان به فرزند رئیس حسابداری شرکت هم درس ریاضی می‌دادم و بابت آن هم مبلغ کمتری می‌گرفتم. سال پایانی دوره دانشجویی من با تغییر و تحول در سرفصل کتابهای درسی دبیرستانی به ویژه کتابهای ریاضی همزمان شد. از این رو بسیاری از دبیران آمادگی تدریس برخی از کتابهای ریاضی را نداشتند و آموزش و پرورش به ناچار دست به دامان دانشجویان سال آخر ریاضی دانشگاه شد. برای این منظور فراخوانی از جانب آموزش و پرورش در دانشکده آگهی شد و من هم در آن فراخوان شرکت کردم. بعد از چندی آموزش و پرورش ناحیه معرفی نامه‌ای برای تدریس ریاضیات جدید کلاس دهم دبیرستان دخترانه‌ی علم به من داد که بسیار مایه تعجب من شده بود. به هر روی به دبیرستان مراجعه کرده برنامه درسی خود را گرفتم و تا پایان سال تحصیلی در آن دبیرستان تدریس کردم. وقتی همه آزمونها انجام و نمره نهایی را اعلام کردم به طور طبیعی بعضی از دانش آموزان تجدید شدند. مدیر مدرسه که خانم بسیار متین و با شخصیتی بود از من خواست که اگر ممکن است فلان دختر را قبول کنم. از آنجا که چنین درخواستی از جانب مدیری چنین فرهیخته می‌شنیدم شگفت زده شدم و سکوت کرده بودم. اندکی بعد ادامه داد که ایشان دختر سرهنگ فلانی است و سه ماه تابستان را ماموریت خارج از وطن و عازم فلان کشورند و تا پایان شهریور باید در آنجا بمانند. من با احترام برگه‌های دو سه آزمون سال آن دختر و بقیه ردی‌ها را در اختیار مدیر گذاشتم تا خود ارزیابی کند. وقتی مدیر مشاهده کرد که نمره آن دختر از نمره بسیاری از دانش آموزان ردی کمتر است چیزی نگفت و من هم همان نمره را برای او ثبت کردم و دختر سرهنگ تجدید شد. برایم جالب بود که بعد از آن نه مدیر و نه سرهنگ هیچکدام به من فشار نیاوردند و انگار نمره مرا پذیرفتند. انتظار داشتم شهریور ماه آن سرهنگ محترم را ببینم و از دلش درآورم ولی ایشان نیامدند و من که بیهوده منتظرخشم و بازخواست از جانب سرهنگ بودم، آنچنانکه انتظار داشتم نشد و برای دیدار وی هم ناکام ماندم. دخترشان آمد امتحان داد و نمره خوبی گرفت و قبول شد.

آن زمان وسایل ارتباطی چندانی وجود نداشت بنابراین در طول ترم به ندرت می‌توانستم خبری از خانواده داشته باشم، حتی تلفن‌های ثابت هم در خانه‌ها کمیاب بود و بیشتر ارتباطها از طریق نامه و تلگراف انجام می‌گرفت. گاهی پدرم که از یاسوج به شیراز ماموریت داشت به دیدن من می‌آمد. از این رو تعطیلی‌های میان ترم و عید نوروز با شوق فراوان برای دیدن خانواده به آبادان سفر می‌کردم. سفرهای نوروزی به آبادان برایم بسیار خاطره‌انگیز بود، زیرا شهر مدرن آبادان هم در آن زمان یکی دیگر از شهرهای زنده و زیبای ایران محسوب می‌شد و سیل مسافران نوروزی از شهرهای مختلف هر ساله حال و هوای دیگری به آبادان می‌داد. در دوره کارشناسی هم همه تابستانها را همراه خانواده در خانه بیلاقی یاسوج نزد پدرم سپری می‌کردیم و در آنجا وقت خود را با طبیعت‌گردی، نقاشی، معاشرت با دوستانی که در آنجا پیدا کرده بودم و تدریس رایگان فیزیک و ریاضی به فرزندان دوتن از همکاران پدرسپری می‌کردم. تابستان سال چهارم، یعنی تابستان ۱۳۵۴ برایم اندکی متفاوت بود زیرا می‌بایست خودم را برای کنکور فوق‌لیسانس آماده می‌کردم. آن زمان، اگر اشتباه نکرده باشم تنها سه دانشگاه پهلوی، تهران و صنعتی آریامهر بودند که دانشجوی کارشناسی‌ارشد ریاضی می‌پذیرفتند و کنکور آنها هم متمرکز نبود. دانشگاه شیراز بر پایه نمرات دوره کارشناسی دانشجویها را ارزیابی می‌کرد و دانشگاه تهران را به یاد ندارم که چگونه دانشجوی فوق‌لیسانس می‌پذیرفت ولی دانشگاه صنعتی آریامهر در آن سال فراخوان آزمون ورودی کارشناسی ارشد ریاضی داده بود و آزمون هم تشریحی برگزار می‌شد. شهریور ماه با جمشید هماهنگ کردم و برای شرکت در آزمون به اتفاق به تهران سفر کردیم. این نخستین باری بود که به تهران سفر می‌کردم، هرچند پیش‌تر یکبار وقتی با خانواده به مشهد سفر می‌کردیم و یکبار هم زمانی که به اردوی شمال می‌رفتم از تهران گذر کرده بودم ولی تهران را ندیده بودم. تعداد ۱۵ نفر دیگر از همکلاسیهای ما از دانشگاه شیراز و جمعی دیگر از دانشگاههای مختلف کشور هم در آن آزمون شرکت کرده بودند. در تهران من به همراه جمشید میهمان ناخوانده یکی از بستگان جمشید بودیم که جوان تنها و با محبتی بود و فردای آن روز در آزمون شرکت کردیم و منتظر نتایج شدیم. بعد از آزمون از عملکرد خودم چندان خوشنود نبودم و از آنجا که پیش‌تر می‌دانستم ظرفیت پذیرش دانشجوی کارشناسی ارشد در هر کدام از این دانشگاهها محدود و بیشتر از ۳ تا ۶ نفر نیست راستش تا حدودی دلواپس بودم. بعد از دو روز که به دانشگاه مراجعه کردیم نتایج امتحان کتبی را اعلام کرده بودند و من نفر سوم شده بودم؛ نفس راحتی کشیدم هرچند نتیجه تا بعد از مصاحبه و اعلام تعداد پذیرفته‌ها قطعی نبود. بعد از مصاحبه من و جمشید و یک دانشجوی دیگر از دانشگاه شیراز و سه نفر هم از دانشگاههای دیگر کشور، جمعا ۶ نفر پذیرفته شدیم. سرانجام بعد از گرفتن نتیجه و تاریخ مراجعه به دانشگاه برای ثبت نام و به ویژه تهرانگردی با کمک

میزبان دوست داشتنی مان، به شهرهای خود برگشتیم تا نیازهای جامانده مان را گردآوریم، شال و کلاه کنیم و برای یک شروع تازه به تهران برگردیم.

شروع دوره کارشناسی ارشد

در دانشگاه صنعتی آریامهر فقط به دانشجویان کارشناسی خوابگاه تعلق می گرفت و ما ناچار بودیم به فکر خانه شخصی باشیم. آن زمان قوانین مربوط به مالک و مستاجر کاملاً متفاوت از امروز و بیشتر به سود مستاجر بود. وقتی کسی در خانه ای اجاره ای می نشست به راحتی تخلیه نمی کرد و از این رو مالکین خانه های خود را به سختی اجاره می دادند، به ویژه به دانشجویان و افراد مجرد. پدرم از یکی از بستگان که تنها زندگی می کرد خواهش کرده بود که چند گاهی به من پناه دهد تا بتوانم جایی را برای سکونت پیدا کنم. وقتی در دانشگاه ثبت نام کردیم از همان ابتدا به عنوان آسیستان باید وظیفه ای رفع اشکال و حل مسائل ریاضی عمومی دانشجویان کارشناسی رشته های مختلف و همچنین تصحیح اوراق امتحانی را به عهده می گرفتیم. خوشبختانه بابت آن ماهانه ۲۵۰۰ تومان حقوق می گرفتیم که در مقایسه با حقوق یک استادیار پایه ۱ که آن زمان حدود ۶۰۰۰ تومان بود وجه قابل توجهی به شمار می آمد و به این ترتیب به نظر می رسید که به آسانی بتوانیم اجاره مسکن و نیازهای دیگر را تامین کنیم. اما به راستی پیدا کردن مسکن در تهران دهه پنجاه از قبول شدن در دانشگاه دشوارتر بود. از آنجا که رفت و آمد به دانشگاه و پرس و جوی در به در به دنبال مسکن در نقاط مختلف تهران برایم سخت و وقت گیر شده بود، خانواده ام مبلغ ۱۹ هزار تومان برایم فرستادند و با آن یک خودروی ژیان صفر از شرکت سیتروئن خریدم و هرروز با آن به دانشگاه می رفتم و بعد کوچه به کوچه به دنبال خانه می افتادم. بعد از دوماه دوندگی و شرمندگی از مزاحمت برای فامیل، سرانجام یکی از دوستان دوران کارشناسی را که برای گذراندن دوره خدمت سربازی به تهران آمده بود ملاقات کردم. همراه با او به دیدار یکی از دوستانش که دانشجوی پزشکی بود و در بیمارستان تجریش دوران دانشجویی خود را می گذراند، رفتم. او به همراه سه تن از همکلاسی هایش خانه ای سه اتاقه واقع در دزاشیب تجریش اجاره کرده بودند و در آنجا زندگی می کردند. همه شان همسن من بودند. خوشبختانه یکی از دوستانشان به تازگی از آنها جدا شده بود و من جای خالی او را پر کردم و ماهانه ۵۰۰ تومان اجاره می دادم. اگر چه در این مدت کمی از درسهایم عقب افتاده بودم ولی چون بیشتر درسهایم پیش نیاز بود توانستم ترم را به خوبی به پایان برسانم. ترمهای دوم و سوم درسهای اصلی ما آغاز شد و ما جدی تر کار می کردیم. در گروه ریاضی دانشگاه صنعتی آریامهر از استادان بسیار خوب و برجسته ای مانند آقایان دکتر بهزاد،

شهشانی، میامی، جعفریان، پرویزی، داورپناه و فرهی بهره‌مند بودیم که از آنها هم ریاضی آموختیم، هم معلمی و هم اخلاق را. روشهایی که دانشگاه در خصوص تربیت دانشجویان فوق لیسانس به کار می‌گرفت به نظر من هوشمندانه و بیشتر در راستای تربیت معلم واقعی و ساختن شخصیت یک مدرس بود. برای مثال سلف سرویس دانشجویان فوق لیسانس همان سلف سرویس استادان بود که باعث می‌شد هم فاصله منطقی خود را با دانشجوی کارشناسی را حفظ کنیم و هم در کنار استادان از حضور و معاشرت با آنان بهره ببریم. سرانجام ترم چهارم پایان نامه خود را با عنوان هندسه خطی به راهنمایی دکتر فرهی آغاز و در پایان ترم از پایان نامه خود دفاع کردم. در آن دوسالی که در تهران تحصیل می‌کردم، همچنان تعطیلات میان ترم و نوروز به آبادان برمی‌گشتم و همه مسافرتها در این دو سال با همان خودروی ژیان انجام می‌شد؛ در این سفرها گاهی دوستانم مرا همراهی می‌کردند و گاهی هم تنها بودم.

وضعیت سیاسی و اجتماعی دانشگاه‌ها

در طول ۶ سالی که در دانشگاه‌های پهلوی و صنعتی آریامهر بودم، در هر دو دانشگاه چندین بار تظاهرات و تحصن‌هایی رخ داد که من هم خواسته یا ناخواسته در بطن بعضی از آنها قرار گرفتم. از آنجا که دانشجویان در هر دو دانشگاه به لحاظ اقتصادی از رفاه نسبی برخوردار بودند، نارضایتی‌ها بیشتر سویه‌های سیاسی داشت و گاهی هم به واسطه فشار درسها و امتحانات، مسائل سیاسی را بهانه می‌کردند تا کلاسها را به تعطیلی بکشانند. هیچگونه انجمن و تشکل دانشجویی وجود نداشت و در حقیقت این تشکلهای اساس مجاز نبود، به همین رو دانشجویان خواسته‌های خود را در قالب تظاهرات و تحصن‌های نامتعارف و خودجوش فریاد می‌زدند و بی‌مورد شیشه‌های ساختمانهای دانشگاه و ظروف سلف سرویسها را می‌شکستند. اعتراف می‌کنم که من هم از زمان دانشجویی تا کنون همواره در حد متعارف فرد معترضی بوده‌ام، هم برای منافع شخصی خود و هم برای مشکلات جامعه که در کشورمان کم نبوده و نیستند و آشکارا هر انسان دلسوزی را می‌رنجانند. با این وصف عملاً یک انسان سیاسی نبوده‌ام و چالشها برای من در آن زمان آن گونه انگیزه‌ساز نبودند که مرا به اعتراض جدی وادارد. در آن دسته از اعتراضات دانشجویی که به میل خود شرکت می‌کردم، راستش به یاد ندارم که خواسته مشخصی داشته باشم و حتی به یاد ندارم که شعاری داده باشم. به راستی اکنون که با اندیشه امروز به گذشته می‌نگرم فکر می‌کنم اعتراض دست کم برای دوستانی که می‌شناختم نه از روی آگاهی سیاسی بلکه بیشتر برای کسب تشخص بود. به نظر می‌رسید شرکت در تظاهرات دانشجویی نوعی پرستیژ روشنفکری برای دانشجوی آن زمان می‌خرید. حالا تصور نمی‌کنم پیش از آن که که فشارهای مادی و معنوی

انسانها را در تنگنا قرار بدهد اعتراضات شکل واقعی و اصیل داشته باشند. دانشجویان سیاسی تر که به راستی نگران آزادی بیان و دموکراسی بودند از خودگذشتگی هایشان ستودنی بود و بیشتر همانها کارگردان بسیاری از اعتراضات دانشجویان بودند و باقی دانشجویان نقش بازی می کردند. در این راستا خود حکومت پهلوی هم با عملکردهای بیهوده و پرهزینه مانند بازداشت دانشجو به جرم خواندن و یا داشتن چند کتاب معمولی آنان را ناخودآگاه به آن سو هدایت می کرد و به نارضایتی ها دامن می زد. من گاهی ناخواسته میان اعتراضات دانشجویی گرفتار می شدم که دست کم دو مورد را به یاد دارم و بازگویی آنها شاید کمک کند تا اتمسفر فعالیت های سیاسی آن دوران را بهتر بشناسیم.

در ترم سوم در دانشگاه صنعتی آریامهر، روزی در ساختمان مجتمع کلاسها و در یکی از کلاسها پای تخته مشغول حل تمرین و رفع اشکال ریاضی بودم که ناگهان صدای فریاد و اعتراض دانشجویان در ساختمان بلند شد و هر لحظه شدیدتر می شد. من به گمان این که دانشجویان در کلاس امنیت بیشتری خواهند داشت، پیشنهاد کردم در کلاس بمانند. چندی نگذشت که تعدادی از نیروهای گارد دانشگاه باتون به دست وارد کلاس شدند. یکی از آنها رو به من کرد و گفت "پدرسوخته ادای استاد را در میاری" و با باتون به جان من و دانشجویان افتادند. در آن لحظه گویا فراموش کرده بودم که ظاهر من هم با دانشجویان تفاوتی نداشت و اختلاف سنی چندانی با دانشجویان نداشتم. به هر روی با هر جان کنندی بود خود را از دست نیروهای گارد رها کردم به طبقه همکف آمدم و به اطاق نگهبانی پناهنده شدم. نگهبان مرا تا حدودی می شناخت و از این رو پناهم داد. تازه متوجه درد شدید بازو و ورم عجیب آن شده بودم. از اطاق نگهبانی به اطاق فوق لیسانسها تلفن کردم و وضعیت خود را شرح دادم. چندی بعد تعدادی از استادان گروه آمدند و با پشتیبانی آنها توانستم به گروه بروم. چیزی نگذشت که این موضوع در بوق و کرنا گذاشته شد که استاد(!) دانشگاه توسط حراست مورد آزار و دشنام قرار گرفت. رئیس دانشگاه و حراست سراسیمه مرا به یکی از بیمارستانهای خوب تهران فرستادند و از بازوی من عکس گرفتند که خوشبختانه دست من سالم بود. فردای آن روز رئیس دانشگاه آقای دکتر ضرغامی که علاوه بر دکترای مهندسی از آمریکا، مدرک فوق لیسانس ریاضی اش را هم از همان جا گرفته بود، همه دانشجویان فوق لیسانس ریاضی را در اطاق ریاست دعوت کرد و پس از دلجویی با تک تک ما روبوسی کرد و به این ترتیب داستان خاتمه یافت. دو سال پیش تر هم در میان تظاهراتی که دانشجویان دانشکده های ادبیات و علوم دانشگاه شیراز ترتیب داده بودند در حیاط دانشکده گرفتار شدم که گارد و حراست دانشگاه با کمک نیروهای نظامی برای متفرق کردن دانشجویان و جلوگیری از تخریب اموال دانشگاه به دانشجویان یورش آوردند بسیاری را کتک زدند و متفرق کردند و بعضی ها را هم دستگیر کردند و بردند. من هم که در این گیر و دار کتک خورده بودم با یکی از دانشجویان ریاضی که همشهری من هم بود به گروه ریاضی پناه بردیم. در همه اطاقها بسته بود ولی ناگهان

دری به روی ما گشوده شد و دکتر روبین که پیش تر دونمره عالی از او گرفته بودم به ما پناه داد. از سرم چنان خون می ریخت که پیراهنم غرق خون شده بود و یک لنگه کفشم را هم از دست داده بودم. دکتر روبین از آبدارچی خواست تا در آبدارخانه را باز کند تا من آنجا به خودم سرو سامانی بدهم. سرانجام سرم را زیر آب سرد گرفتم تا خونس بند آمد و پیراهنم را درآوردم و به تی شرت سورمه ای زیر آن اکتفا کردم. پس از آن آبدارچی یک جفت کفش قدیمی بسیار خشک و زبر برایم آورد تا بتوانم بروم. بعد از یک ساعت که سر و صداها خوابید من و دوستم از گروه خارج شدیم. هنوز جو امنیتی بود و وقتی از در دانشکده خارج شدیم از ما عکس گرفتند. ما سراسیمه از دانشکده دور و رهسپار خوابگاههای خود شدیم. فردای آن روز با خبر شدم که دوستم را دستگیر کردند و من هم از ترس دستگیری دو سه روزی به دانشکده نرفتم اگرچه در خوابگاه هم امنیت نداشتم اما بر این گمان بودم که دو دستی خودم را تقدیم آنها نکنم. به هر روی، شاید هم دریافته بودند که من کاره ای نیستم و دستگیری ام به هزینه اش نمی ارزد.

استخدام در دانشگاه جندی شاپور

تابستان ۵۶ قبل از تایپ پایان نامه برای چند روزی به دیدن خانواده در آبادان رفتم. قصدم این بود که بعد از پایان دوره فوق لیسانس، در گروه ریاضی دانشگاه جندی شاپور استخدام شوم. از این رو برای آگاهی از آنجا به اهواز رفتم و به گروه ریاضی که در آن زمان بخشی از دانشکده علوم بود مراجعه کردم. به دنبال دکتر کرمزاده مدیر گروه ریاضی بودم که ایشان را برای نخستین بار در راه پله های سرسرای دانشکده علوم ملاقات کردم. در تمام دوران تحصیلی خود در مسجد سلیمان ایشان را ندیده بودم هرچند به واسطه شهرتش در مسجد سلیمان دورادور وی را می شناختم. در حقیقت در آن زمان دکتر کرمزاده دانشجوی دانشگاه تهران بود و بعد از آن هم برای ادامه تحصیل به انگلستان اعزام شد. به هر روی بعد از سلام و احوالپرسی شرح حال خودم را توضیح دادم و گفتم که شهریورماه از پایان نامه خود دفاع خواهم کرد و قصد دارم در اینجا خدمت کنم. ایشان استقبال کردند و من هم درخواست خود را تنظیم کردم و به گروه دادم. به آبادان برگشتم و خانواده را هم در جریان گذاشتم. همان زمان برادرم هم از دانشکده نفت فارغ التحصیل شده بود و یکی از وابستگی های خانواده به آبادان کاسته شده بود. از این رو از آنها خواستم کم کم برای انتقال به اهواز آماده شوند. تنها انتقال خواهرم به اهواز مانده بود که آن هم بعدا انجام شد. بعد از چند روز دوباره به تهران برگشتم برای تایپ پایان نامه و آمادگی برای دفاع از پایان نامه و سرانجام در شهریورماه از پایان نامه خود با عنوان هندسه خطی دفاع کردم. اواخر شهریور ماه به گروه ریاضی اهواز برگشتم، درسهای موظفم را برگزیدم و در همان شهریور ماه، بدون

آن که حضور داشته باشم نخستین حقوق خود (نزدیک به ۵۰۰۰ تومان) را دریافت کردم. خانه‌ای در کمپلو اجاره کردم و به این ترتیب خانواده به اهواز منتقل شدند. خواهرم انتقالی گرفت و برادرم هم بعد از گذراندن دوره آموزشی خدمت خود در تهران بقیه خدمت سربازی را در اهواز گذراند. در همان زمان پدرم هم به یک شرکت دولتی در اهواز منتقل شد و یک خواهر و دو برادر دیگر هم به ترتیب در دانشگاه جندی شاپور و دو مدرسه در اهواز مشغول تحصیل شدند. به این ترتیب بعد از سالها سرانجام همه خانواده دوباره یکجا جمع شدیم و تا چند سالی این جمع ما پابرجا بود. بد نیست یاد آوری کنم که در آن زمان فارغ‌التحصیلان دانشکده نفت فقط دوره آموزشی خدمت سربازی را می‌گذراندند و بعد از آن در شرکت نفت استخدام می‌شدند. در سالهای آخر دانشجویی برادرم در دانشکده نفت، خانمی را بدون کنکور برای تحصیل در دانشکده نفت پذیرفته بودند که گویا فرزند یکی از ارتشیان آن زمان بود. همین موجب نارضایتی و اعتراضات گسترده دانشجویان آن دوره شده بود. دانشکده نفت در آن وقت تنها دانشجوی پسر می‌پذیرفت و آشکارا این رفتار خام و نابخردانه ماجرای حضور آن دختر را برجسته‌تر می‌کرد. سرانجام پیش از آن که در دسرهای بیشتری پیش آید آن خانم را برای ادامه تحصیل در خارج از کشور بورسیه کردند. اما آمران این کار نسنجیده از دانشجویان آن دوره کینه به دل گرفته و همه را برخلاف روش رایج سالهای قبل به گذراندن خدمت کامل سربازی واداشتند. تابستان ۵۶ که من در حال آماده کردن پایان‌نامه‌ام بودم برادرم به همراه چند تن از دوستانش که همگی را می‌شناختم در تهران دوره آموزشی را می‌گذراندند و چون تمام هفته در پادگان بودند از من خواستند تا به وزارت نفت رفته و برای آنها پادرمیانی کنم تا با آنها هم مانند گذشته رفتار شود و یا زمان سربازی آنها را بکاهند. من هم با وقت قبلی به طبقه آخر ساختمان وزارت نفت در خیابان تخت جمشید به دفتر دکتر اقبال، وزیر نفت وقت رفتم و درخواست آنها را عنوان کردم اما چنان که پیش‌بینی کرده بودم دست خالی و بی‌نتیجه برگشتم.

دوران نوین زندگی من از شهریور ۵۶ آغاز شد، در گروه ریاضی سرگرم خدمت شدم و ژیانم همچنان دستیار من در آسان کردن رفت و آمد به دانشگاه بود. آن زمان هنوز دوره‌های دکتری در ایران راه‌اندازی نشده بود و آنان که مدرک فوق‌لیسانس می‌گرفتند طرح سربازی خود را در یکی از دانشگاهها به عنوان مربی می‌گذراندند و بیشتر دانشگاهها بعد از سه سال به مربیان خود برای ادامه تحصیل بورس خارج از کشور می‌دادند. من هم مرادم همین بود تا پس از گذراندن این دوره در خارج از کشور به تحصیل پرداخته و برای خدمت دوباره به اهواز برگردم. تابستان سال ۵۷ برای گذراندن دوره آموزشی سه ماهه خدمت سربازی در پادگان فرح‌آباد، با ژیان راهی تهران شدم. من در گروهان پنجم بودم و سروان جیلانچی که مرد بسیار شریفی بود فرماندهی گروهان ما را به عهده داشت. او همزمان در یکی از دانشگاههای تهران در رشته مهندسی هم تحصیل می‌کرد و من در آن تابستان اشکالات ریاضی‌اش را هفته‌ای چند

جلسه برطرف می‌کردم. هر هفته ژیانم را روبروی پادگان پارک می‌کردم و از پنجشنبه تا عصر جمعه بیشتر مهمان همخانه‌های قدیمی خودم بودم که حالا داشتند سال هفتم پزشکی را می‌گذراندند. یک هفته پیش از پایان دوره آموزشی یکی از دوستان هم گروهانی مرا به خانه خودشان در اراک دعوت کرد. روز پنجشنبه ۱۶ شهریور به همراه او و با ژیانم به اراک رفتیم و پس از مهمان‌نوازی گرم خانواده وی، بعد از ظهر جمعه به سوی تهران به راه افتادیم. غروب که از میدان ژاله گذر کردیم اگرچه از جمعیت خبری نبود اما بسیار به هم‌ریخته می‌نمود و هنوز لاستیکهای سوخته در حال دود کردن بودند. از آنجا که تظاهرات مردم در تابستان ۵۷ اوج گرفته بود و حادثه تلخ سینما رکس هم کمی پیشتر رخ داده بود می‌دانستیم که احتمالاً ساعاتی قبل در این میدان هم رویداد ناگواری از این دست پیش آمده است. وقتی به پادگان رسیدیم اخبار آن روز میدان ژاله را از دیگر دوستان شنیدیم. یک هفته بعد خدمت آموزشی من به پایان رسید و راهی اهواز شدم.

توصیف دانشکده علوم ریاضی و کامپیوتر

دانشکده علوم ریاضی و کامپیوتر دانشگاه جندی‌شاپور از سه گروه ریاضی، آمار و علوم کامپیوتر، که به تازگی مستقل شده بود، تشکیل می‌شد. گروه به سازمان مرکزی کنونی دانشگاه، در طبقه دوم ساختمانی که هم اکنون دفتر رئیس دانشگاه در آنجاست، نقل مکان داده بود و من سال دوم خدمت خود را در این ساختمان آغاز کردم. سالهای ۵۶ و ۵۷ در گروه ریاضی با شوق و انرژی فراوان به دانشجویان ریاضی می‌آموختم و از آنجا که اختلاف سنی چندانی با آنها نداشتم، در حالی که در کارم بسیار جدی بودم، با آنها رفتاری دوستانه داشتم و در کنار آنها روزگار خوبی را سپری می‌کردم. وجود دانشجویان شیفته یادگیری در آن زمان و همچنین برخورداری گروه از استادان زبده، ذوق مرا برای آموزش و آموختن دوچندان می‌کرد. افزون بر این در آن زمان دانشجوی تیزهوشی به نام "مهدی علوی شوشتری" داشتیم که نسبت به همکلاسیهای خود بزرگتر و از من ۴ سال کوچکتر بود. او جوان بسیار مودب و دوست‌داشتنی‌ای بود و در ریاضیات ذهن زیبایی داشت. بعضی از درسهایش را با من گذرانده بود و پیشاپیش دروس تخصصی ریاضی را با کمک من خودخوانی می‌کرد و بیشتر به اطاق من می‌آمد و در مورد مسائل مختلف ریاضی با هم بحث و جدل می‌کردیم. در حالی که درس تخصصی آنالیز را خودخوانی می‌کرد، شیفته آن درس شده بود و همزمان به ترجمه کتاب "آنالیز بارتل" پرداخت و من هم آن را همزمان ویرایش می‌کردم. آن وقتها تعداد کتابهای ریاضی به زبان فارسی اندک بود و از این رو قرار بود پس از به سرانجام رساندن ترجمه، آن را چاپ کنیم. بودن مهدی و دانشجویان خوب دیگر و

همچنین استادان مطرح در گروه، دستاویزی شد تا مسائلی را که در دوران تحصیلی‌ام با آنها درگیر بودم و یا خودم طرح کرده بودم به مسابقه بگذارم و برای حل هر کدام از مسائل، یکی از آلبوم‌های شجریان را برای جایزه برمی‌گزیدم که بعدها مایه دردسرم شد. مهدی هم که قصد داشت در مسابقات ریاضی دانشجویی کشور شرکت کند در حل مسائلی که من به مسابقه می‌گذاشتم فعال بود. او در فروردین ۵۹ در حالی که چهار یا پنج ترم بیشتر واحد نگذرانده بود در مسابقات ریاضی دانشجویی کشور شرکت کرد و برنده مدال طلا شد و آن هم نخستین و هم واپسین مدال طلایی بود که یکی از دانشجویان ما در سابقه پنجاه ساله این مسابقات کسب کرده است. با آن که با مهدی بسیار صمیمی بودم و یکی دو بار هم به مناسبت‌هایی مانند جشن تولد خود مرا هم به همراه بعضی از همکلاسیهایم به خانه خودشان دعوت کرده بود، هرگز از وقفه‌ی سه ساله دوران تحصیلی‌اش نپرسیده بودم و شاید هم او با شناختی که از من داشت این ماجرا را با من در میان نگذاشته بود. در تیرماه ۵۹ زمانی که از اخبار ساعت دو رادیو نامش را در عین ناباوری به عنوان یکی از "اعدام شدگان" شنیدم تا چندین روز شوکه بودم. من می‌دانستم که مهدی در اردیبهشت ماه ۵۹ در درگیری‌هایی که در آغاز انقلاب فرهنگی در دانشگاه‌ها، پیش آمده بود دستگیر شده اما فکر می‌کردم به زودی آزاد می‌شود. پس از مرگ مهدی بود که دریافتم او در سال ۵۳ دستگیر و ۳ سال تمام را در زندان بوده است. جای بسی افسوس بود که زمانی که در افتتاحیه کنفرانس ریاضی کشور قرار بود جایزه‌ی ایشان را تقدیمش کنند در میان ما نبود و سالن افتتاحیه در اندوهی عمیق فرو رفت.

جنگ و انقلاب فرهنگی

در سال ۵۸ دیگر شرایط با من سازگار نبود، در آن سال انواع و اقسام گروه‌های سیاسی در دانشگاه شکل گرفته بود که بی‌گمان این مسئله پس از هر انقلابی طبیعی بود. اما از آنجا که دانشگاه رسالت خود را از دست داده بود محیط تازه برایم خوشایند نبود، من عاشق تدریس بودم و می‌خواستم صرفاً کار علمی کنم. تشکیل کلاسها نیم بند بود و گه‌گاه تعطیل می‌شدند تا این که سرانجام اواخر فروردین ۵۹ همزمان با انقلاب فرهنگی، نزدیک به سه سال فعالیت‌های آموزشی همه دانشگاه‌ها به کلی تعطیل شد. من که به دانشگاه اهواز آمده بودم تا بعد از سه سال بتوانم ادامه تحصیل دهم، نه تنها اینک سه سالی را که انتظارش می‌کشیدم برباد رفته می‌دیدم چه بسا پیش‌بینی می‌کردم که انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها تمام آرزوهای مرا تباہ خواهد کرد. این شرایط و رویدادهای تلخ آن زمان برایم بسیار دردناک و نگران‌کننده بود. افزون بر این در ۳۱ شهریور ماه همان سال با یورش هوایی ارتش عراق به فرودگاه‌های نظامی غرب

کشور جنگی سخت نیز آغاز شد. با دیدن ویرانیهای حاصل از جنگ و شهادت جوانان کشورمان، دهه شصت را پیش چشم من و بسیاری دیگر از دوستان قدیم و اکنون تیره و تار کرد. در این مدت سه ساله تعطیلی دانشگاه و شرایط جنگی، اعضای هیأت علمی برای نشان دادن حضور در اهواز بایستی به یکی از مراکزی که بنا به وضعیت جنگی شهر مدام تغییر می کرد مراجعه می کردیم و لیست حضور و غیاب را امضا می زدیم. مکانهای حضور و غیاب گاهی دانشگاه یا سه گوش و گاه مدرسه نظام وفا روبروی باشگاه دانشگاه بود، نزدیک دانشسرای مقدماتی پسران که سالها پیش دکتر معین مشهور آن را بنیاد گذاشته بود. بعد از انقلاب فرهنگی که دانشگاهها فعالیت خود را از سر گرفته بودند، دانشکده‌ی ما دیگر آن شادابی و شور علمی گذشته را نداشت. بسیاری از دانشجویان اخراج شدند و آنهایی هم که دوباره به دانشگاه راه یافتند از تب و تاب درس خواندن افتاده بودند و با همه چیز بیگانه می نمودند. افزون بر این دانشکده و گروه ما بسیاری از اعضای هیات علمی خود را از دست داده بود، آنان که قراردادی بودند قرارداد آنها تمدید نشد، بعضی ها اخراج شدند و پاره‌ای هم خودخواسته به شهرهای دیگر و یا خارج از کشور کوچ کردند. گروه کامپیوتر در دانشکده ما کاملاً برچیده شد و قرارداد من هم نخست به مدت سه ماه بی سرانجام مانده بود، اما از آنجا که کارگزینی دانشگاه پیشتر برای رسمی آزمایشی شدن من اقدام کرده بود، تغییر وضعیت شغلی من از جانب وزارت تأیید و دوباره حقوق من برقرار شد. سپس آنچه از دانشکده ما برجا مانده بود دوباره به دانشکده علوم منتقل شد. دیری نپایید که به شرایط جنگی و کمبودها خو گرفتیم، آموزش در دانشگاه هم کم کم جان گرفت و به واسطه ریزش هیأت علمی در گروه ریاضی، من ناچار شدم تدریس بسیاری از دروس تخصصی کارشناسی مانند آنالیز، توپولوژی و آنالیز مختلط را به عهده بگیرم و به این ترتیب سالهای سال سرگرم تدریس این درسها بودم.

بعد از انقلاب فرهنگی اعطای بورس به مریبان دوباره از سر گرفته شد و آشکار بود که بورس تحصیلی به همه تعلق نمی گرفت. من هم چندین سال خواستار بورس تحصیلی بودم اما هر ساله به سبب "عدم صلاحیت عمومی"، به گفته آنها، درخواست من پذیرفته نمی شد. همانگونه که پیشتر هم گفته بودم، من عملاً سیاسی نبودم اما همواره معترض و ناراضی بودم چه پیش از انقلاب و چه پس از آن و هیچگاه به عنوان عنصر فرمانبردار شناخته نمی شدم. آنچه نمود بخردانه‌ای داشت می پذیرفتم و چنانچه با سرشت من دوگانگی داشت نافرمانی می کردم. آنها می خواستند برخلاف آنچه هستم نشان دهم و من زیر بار نمی رفتم. به نوع موسیقی که من دوست داشتم، به پیراهن آستین کوتاهی که می پوشیدم و از این که اطاقم همیشه پر از دانشجو بود و برای آنها رفع اشکال می کردم و بسیاری موارد دیگر ایراد می گرفتند. شاید امروزه باورش سخت باشد اما باید بگویم که به همین دلایل ۲۴ سال با خانواده در خانه‌ای واقع در کوچه‌ای خاکی فاقد گاز، تلفن و فاضلاب زندگی می کردیم و زمانی که در شرف ارتقاء به مرتبه استادی بودم، در کوی

استادان خانه‌ای کوچک در ردیف معروف به هفتصدی‌ها به من تعلق گرفت. هرچند به دانشگاهی که در آن خدمت و زندگی کردم مدیون هستم و آنچه بر من گذشت در برابر آنان که جان خود و یا عزیزانشان را از دست داده اند هیچ است. گرچه دانشگاه ما از رؤسا و مسئولان دلسوز و کارآمد هم بهره‌مند بوده است اما به همان اندازه هم افراد ناکارآمد، بی‌تدبیر، تنگ‌نظر و در نتیجه مخرب داشته است و بدون شک وجود چنین افرادی در دانشگاه بوده است که امروزه دانشگاه ما نه تنها از دانشگاه‌های بزرگ بلکه از بسیاری از دانشگاه‌های جوان کشور هم جا مانده است. از سال ۵۸ تا پایان دهه ۶۰ به جز ورود به تدریس دروس تخصصی هیچ پیشرفت علمی نداشتیم. چندین بار تصمیم گرفتیم که سرمایه اندک آن زمان خود را بفروشیم و برای تحصیل راهی خارج از کشور شویم اما هربار به خاطر شرایط بد کشور، احساس مسئولیت، وضعیت مالی خودم و دوری از خانواده و فامیل منصرف می‌شدیم. در این سالها تنها چند نقطه عطف در زندگی خصوصی داشتم که ازدواج من با یکی از دانشجویانم در سال ۵۸ و به دنیا آمدن پسرانم در اردیبهشت ۵۹ و بهمن ۶۴ و همچنین دست و پا کردن خانه‌ای نصفه نیمه در کوچه‌های خاکی گلستان بود که شرح آن را پیشتر واگفتم.

ادامه تحصیل در دوره دکتری

در نیمه دوم دهه ۶۰ کم‌کم دوره‌های دکتری در چند دانشگاه کشور با تعداد اندکی از رشته‌ها به راه افتاد. من که به رشته توپولوژی علاقه‌مند بودم، رشته‌های موجود در دانشگاه‌های کشور را نمی‌پسندیدم و افزون بر این در ابتدای راه‌اندازی دوره‌های دکتری، دانشگاه‌های کارگزار بیشتر تلاش می‌کردند تا جهت تقویت دانشگاه‌های خود دانشجویان دکتری را از مربیان خود برگزینند و از دانشگاه‌های دیگر کمتر دانشجو می‌پذیرفتند. در آن زمان در گروه ما تنها دکتر کرمزاده بود که توانایی پذیرش دانشجوی دکتری را داشت، اما او همواره از ایجاد دوره‌های دکتری در کشور انتقاد می‌کرد و به راه‌اندازی دوره‌های دکتری در گروه تمایل نشان نمی‌داد. تخصص اصلی دکتر کرمزاده جبر ناجابجایی بود اما در جبر ناجابجایی و توپولوژی هم پژوهش‌های قابل توجهی کرده بود. آن زمان مقاله‌ای از ایشان دیده بودم که در زمینه ترکیبی جبر و توپولوژی بود و به طور مشترک با دکتر رستمی در یکی از مجله‌های معتبر انجمن ریاضی امریکا به چاپ رسانده بود. به همین روی من آن مقاله را دستاویز قرار دادم و از ایشان خواهش کردم که در این زمینه اقدام به پذیرش دانشجوی دکتری کنند تا من هم بتوانم در آزمون دکتری شرکت کنم. سر انجام پس از بحث فراوان و پافشاری دانشگاه، نخستین دوره دکتری دانشگاه ما در گروه ریاضی پا گرفت. در نخستین آزمون دوره دکتری گروه

ریاضی که در مهرماه ۱۳۷۰ برگزار شد من و زنده‌یاد دکتر منصور معتمدی از اهواز و داوطلبان دیگری از دانشگاه‌های کشور شرکت داشتیم. در آن آزمون دکتر کرمزاده ۷ مسئله ریاضی مطرح کرده بودند که بعدها دریافتم که بیشتر آنها برگرفته از مجله‌های ماتلی انجمن ریاضی امریکا بودند که معمولاً دسترسی به راه‌حلهای آنها به سادگی انجام نمی‌گرفت. تا آنجا که به یاد دارم به سه تای آنها پاسخ کامل و پاسخ یکی را هم نیم‌بند داده بودم و بیشترین نمره را کسب کردم. هر چند تدریس دروس تخصصی در گروه برای چندین سال و تلاش من در حل مسائل گوناگون در زمینه‌های مختلف در آن سالها به توانایی من در پاسخ به پرسشها یاری بسیار رساند اما اگر در زمان پاسخگویی به پرسشها می‌دانستم که منبع آنها مجله‌های ماتلی است شاید به لحاظ روانی تا آن اندازه در پاسخ به آنها موفق نمی‌شدم. سر انجام من در رشته توپولوژی و دکتر معتمدی هم در رشته جبر پذیرفته شدیم و نخستین دوره دکتری در دانشگاه ما آغاز به کار کرد. هرچند بعضی از مسئولان در آن زمان با همان دلایلی که برای بورسیه آورده بودند، پذیرش مرا در دوره دکتری بر نمی‌تافتند اما خوشبختانه به یاری دکتر کرمزاده راه به جایی نبردند و به این ترتیب من بعد از وقفه‌ای طولانی تحصیل خود را در مقطع دکتری آغاز کردم.

دوره دکتری من که سه سال و نیم به درازا کشید یکی از دوران زرین زندگیم بود. سال نخست درسهای لازم را گذراندم و از آن پس وارد دوره‌ی پژوهش شدم. همان سال اول شیفته‌ی مبحث حلقه‌های توابع پیوسته شده بودم و بیشتر مسائل کتاب مربوط به آن مبحث را حل کرده و خود را برای پژوهش در آن رشته تقویت کردم. از سال بعد وارد دوره پژوهش شدم و با راهنمایی‌های ارزنده دکتر کرمزاده، از پس ایده‌ها و مسائلی که وی مطرح می‌کرد برآمدم. سرانجام در بهمن ۱۳۷۳ به عنوان نخستین دکترای فارغ‌التحصیل دانشگاه به همراه زنده‌یاد دکتر معتمدی از رساله دکتری خود دفاع کردم. بعد از آن اندک اندک به تدریس دروس تخصصی کارشناسی و دروس کارشناسی ارشد پرداختم و همچنان پژوهش مورد علاقه‌ام را هم انجام می‌دادم. بعد از آن همه انتظار برای کسب علم و آن همه بی‌برنامگی و سردرگمی باید اعتراف کنم که پژوهش به بازیافت شور و اشتیاق در من نقش بسزایی داشت و به زندگی علمی من سر و سامان داد. هرگاه به دستاوردهای بکر در کارهای پژوهشی دست می‌یافتم برای مدت‌ها سرزنده و شاداب می‌ماندم و برای ماندگاری آن شادابی انگیزه پیدا می‌کردم که باز هم تلاش کنم. می‌توانم بگویم که با وجود بسیاری از نابسامانی‌ها که در آن زمان وجود داشت، پژوهش برایم انگیزه‌بخش شده بود تا تدریس را هم با شوق بیشتری انجام دهم. حاصل تلاشهای من چنان بود که بی‌وقفه و به هنگام در سالهای ۱۳۷۸ و ۱۳۸۲ به ترتیب به درجه‌ی دانشیاری و استادی رسیده بودم و در همان سالها هم اقدام به پذیرش دانشجوی دکتری کرده بودم. من که در دهه شصت حتی دل و دماغ ورزش را هم نداشتم، همراه با تدریس و

پژوهش در دو دهه بعد به ورزش مورد علاقه‌ام فوتبال پرداختم و آن قدر سرسختانه همچون پژوهش ادامه دادم که در سال ۱۳۸۳ به عمل دیسک کمرم انجامید، هرچند تدریس مداوم هم کم کارساز نبود.

نکاتی در نقد و ارزیابی آموزش عالی

تا دهه هفتاد پژوهش و آموزش در دانشگاه‌ها به معنای واقعی و به طور طبیعی انجام می‌شد و من که به هر دو دل بسته بودم از این بابت خشنود بودم. اما پس از آن کم‌کم وزارت به تقویت همه جانبه پژوهش در دانشگاه‌ها روی آورد و دستورالعمل‌های کارشناسی نشده‌ای را به دانشگاه‌ها و اعضای هیأت علمی دیکته کرد. وزارت با صدور آئین نامه‌های ارتقاء، پژوهش و پذیرش دانشجوی دکتری را برای همه اعضای هیأت علمی اجباری کرد و شناسه‌های ارزیابی را کمی و ماشینی برگزید و اساساً نگاه وزارت به پژوهش، تنها تولید مقاله جدا از کیفیت آن شده بود. از سوی دیگر اندازه‌گیری همه کارهای پژوهشی در علوم مختلف با خط‌کش یکسان آن گونه که آئین نامه می‌خواست، سراسر ناهمسان با سرشت علم بود و مایه افت بیشتر پژوهش بکر می‌شد. آشکارا با این رویکردها به مدرسان ارزشمند دانشگاه کم‌توجهی شده و پژوهشگران خلاق و نخبه‌های کشور نگران و دل‌سرد می‌شدند. از این رو به همان نشان که ارزیابی‌ها ماشینی بوده است، حمایت از پژوهشگران در مسیر درستی پیش نرفته است و به این ترتیب بسیاری از اعضای هیأت علمی دانشگاه‌ها در خوشبینانه‌ترین حالت به کارهای پژوهشی به ندرت با کیفیت برای مانا بودن خود در دانشگاه پرداختند و به گمان من این عملکرد تنها حجم کارهای پژوهشی بی‌کیفیت را بالا برد و در پژوهش اصیل تأثیری نگذاشت. همان گونه که در دنیای فوتبال از هر بازیکنی چشم داشت گل زدن را نداریم، در دانشگاه هم وادار کردن همه کادر هیأت علمی به انجام کارهای پژوهشی سزاوار نیست. کار پژوهشی ذوق، نوآوری و شایستگی ویژه می‌خواهد همان طور که در آموزش نیز باید ویژگی‌های دیگر وجود داشته باشد. ارزش یک مدرس کارکننده و ماهر کمتر از یک پژوهشگر نخبه نیست و نباید با اجبار کردن همه اعضا به نوشتن مقاله به مدرسان ارزشمند فشار آورده آنها را بی‌انگیزه کنیم. منش و رفتار دانشجو در دانشگاه از شیوه برخورد، فن بیان و توانایی مدرس در تفهیم مطالب درسی شکل می‌گیرد نه به واسطه کارهای پژوهشی استاد. چالش‌های دیگری از این دست، مانند رشد قارچ گونه دانشگاه‌ها، پذیرش بی‌رویه دانشجو و توسعه دوره‌های تحصیلات تکمیلی در دانشگاه‌ها و مؤسسه‌های علمی کشور به هزاران فارغ‌التحصیل دکتری بیکار در جامعه انجامیده و به دنبال آن بی‌انگیزگی جوانان به تحصیل علم را به همراه داشته است. پیدا بود که پیامد روند پیش رو در پژوهش چیزی جز فدا شدن آموزش نبود. از سالها پیش هم بسیاری از دلسوزان جامعه علمی کشور به درستی آینده ناخوشایندی را برای آموزش

در کشور پیش‌بینی می‌کردند. امروز به آن نقطه رسیده‌ایم و باید بپذیریم که اکنون جامعه علمی کشور ما بیمار است، برنامه‌های آموزشی بی‌مایه شده‌اند، مدارس ما معنای واقعی خود را از دست داده‌اند و چشم‌اندازی هم برای آماده‌سازی برنامه‌های فراگیر در راستای رشد آموزش و پژوهش در کشور دیده نمی‌شود. باید اعتراف کنیم هنگامی که به فکر رشد قارچ‌گونه دانشگاهها بودیم، نگاه درست به مدارس که بایستی پایه و مبنای رشد علمی هر جامعه‌ای باشد، نداشتیم. زمانی که در پشتیبانی از رشد پژوهش در کشور بی‌درنگ تلاش می‌کردیم، آموزش را که زمینه بنیادین پژوهش است نادیده گرفتیم. به آیین‌نامه‌های وزارتی دلبسته و پایبند بودیم، سر در لاک خود فرو بردیم و بواسطه آیین‌نامه‌های وزارتی، آموزش را به حاشیه راندیم و از جامعه، آموزش و مدرسه دور ماندیم. با اندوه باید گفت که هم اکنون بیش از ۲۷۰۰ دانشگاه و مؤسسه علمی در کشور وجود دارند که به گمان من مدرسه به معنای واقعی به این تعداد در کشور نداریم و از دید من بایستی بیش از هشتاد درصد آنها به دبیرستان و مدرسه‌های فنی و حرفه‌ای تبدیل شوند. راستش من شخصاً آن قدر که نگران وضعیت بحرانی مدارس هستم نگران آموزش و پژوهش در دانشگاهها نیستم چرا که اگر مدرسه معنای خود را از دست دهد که به گمان من داده است، دست و پا زدن در دانشگاهها بیهوده است. آنچه ما را به آینده علمی کشور امیدوار می‌کند زنده کردن مدارس است چرا که بدون آن پیشبرد علم در دانشگاه کوشش گزافی است. می‌توانیم مانند بسیاری از کشورهای پیشرو در این زمینه گامهای بنیادین برداشته، آموزش در مدارس را از نو آغاز کنیم. در این راستا نخستین گام کارآمد می‌تواند تربیت نسل نوینی از آموزگاران توانا در چند دانشگاه بزرگ و توانگر باشد تا فرزندان ما را که آینده جامعه را رقم خواهند زد به شایستگی تربیت کنند. در چنین دوره رکود و بیکاری، اگر نوید پشتیبانی مالی از آغاز ورود جوانان به دانشگاه در این رشته‌های مورد نیاز مدارس را بدهیم بدون شک دانش‌آموزان برتر مدارس در رشته‌های دبیری دانشگاهها جذب خواهند شد و خروجی امیدبخشی خواهیم داشت که بی‌گمان آینده شکوهمند مدارس را در پی خواهد داشت.

دهه نود را دهه کاستیها، بی‌اخلاقی‌ها و افت دانشگاهها و مدارس می‌دانم، هرچند زمینه‌های آن بسیار پیش‌تر فراهم شده بود. تنها در دو دهه هفتاد و هشتاد و البته دوران پیش از انقلاب به زندگی علمی‌ام و دانشگاه می‌بالیدم و از آنجا که دانشجو در دهه نود در پی کسب علم نبود، شور تدریس و تا اندازه‌ای دلبستگی به پژوهش را از دست داده بودم. اکنون از یک سو نگران آن نیستم که تدریس نمی‌کنم، چرا که دانشجو دیگر جوینده دانش نیست و از این رو شور و انگیزه‌ای برای تدریس نمانده است اما از سوی دیگر بسیار اندوهگین هستم که دانشگاهها و مدارس ما به این بیچارگی افتاده است و چشم‌انداز روشنی هم در آینده نزدیک برای آن متصور نیستم. اگر چه رسماً در مردادماه ۱۴۰۰ بازنشسته شدم ولی همچنان "باز ایستاده‌ام" و در انجام کارهای علمی تا اندازه‌ای کوشا هستم، هرچند اندک اندک باید از فعالیت‌های علمی‌ام بکاهم و خود را به راستی بازنشسته کنم و به کارهایی پردازم که در طول زندگیم دوست داشتم اما ریاضیات فرصت

انجام آنها را از من گرفته بود. مطالعه کتابهای تاریخی و رمان، گوش فرا دادن به موسیقی و همچنین تماشای بسیاری از فیلمهای سینمایی مطرح دنیا که امکانش هرگز فراهم نشده بود از برنامه‌های بعدی من است. در پایان، شاید برای آن که دلخوش باشم که ۴۴ سال در دانشگاه را به بیهودگی نگذرانده‌ام، برخی از فعالیتهای علمی و اجرایی خود را فهرست‌وار می‌نویسم.

فعالتهای علمی و اجرایی

عضو هیأت علمی دانشگاه شهید چمران (از ۱۳۵۶ تا ۱۴۰۰).

استاد بازنشسته پایه ۴۷ دانشگاه شهید چمران اهواز

مدیر گروه ریاضی به مدت ۲ سال.

معاون پژوهشی دانشکده به مدت ۲ سال.

عضو وابسته فرهنگستان علوم از ۱۳۹۳ و تا کنون ادامه دارد.

۳ دوره عضو اصلی شورای اجرایی انجمن ریاضی ایران به مدت ۹ سال.

۳ دوره رئیس کمیته علمی المپیاد ریاضی دانشجویی کشور به مدت ۶ سال.

۳ دوره عضو هیات تحریریه بولتن انجمن ریاضی ایران به مدت ۹ سال و ۹ سال هم ادیتور وابسته.

عضو هیات تحریریه مجله ریاضی دانشگاه شهید بهشتی از زمان تاسیس تا هم اکنون.

عضو هیات تحریریه مجله مدل‌سازی پیشرفته ریاضی دانشگاه شهید چمران اهواز به مدت ده سال.

سر‌دبیر مجله مدل‌سازی پیشرفته ریاضی دانشگاه اهواز به مدت ۳ سال و اکنون نیز ادامه دارد.

دو دوره عضو هیأت ممیزه دانشگاه شهید چمران اهواز به مدت ۴ سال.

محقق مقیم پژوهشگاه دانشهای بنیادی به مدت یک سال و ۸ سال محقق غیر مقیم.

دبیر اجرایی سی و پنجمین کنفرانس ریاضی سالانه کشور با نزدیک به هزار شرکت‌کننده.

دبیر اجرایی نخستین سمینار دانشجویی کشور و بیست و دومین مسابقه ریاضی دانشجویی کشور

مؤلف دو کتاب چاپ دانشگاه و مترجم یک کتاب چاپ نشر دانشگاهی.

تألیف بیش از ۵۰ مقاله به زبان انگلیسی و ۱۳ مقاله به زبان فارسی در مجلات معتبر داخل و خارج از کشور.

ایراد سخنرانی و سخنران مدعو در چندین سمینار و کنفرانسهای داخل و خارج از کشور.

هدایت و راهنمایی ۱۵ دانشجوی دکتری و بیش از ۴۰ دانشجوی کارشناسی ارشد.

هدایت دو محقق پسادکتری با حمایتهای وزارت علوم و صندوق حمایت از پژوهشگران جوان.

اجرای ۳ طرح تحقیقاتی در دانشگاه و ۱۰ طرح تحقیقاتی در مرکز تحقیقات فیزیک نظری و ریاضیات.

رئیس هیأت امنای جایزه دکتر هشترودی به مدت ۲/۵ سال و عضو هیأت امنای جایزه دکتر مصاحب به مدت ۴ سال.

دانش آموخته برتر دانشگاه در سال ۸۴ به مناسبت بزرگداشت پنجاهمین سال تأسیس دانشگاه شهید چمران اهواز،

عضو هیأت علمی نمونه آموزشی دانشگاه در سال ۸۳ و پژوهشگر برتر در چندین هفته پژوهش